

به نام خداوند

سرتابه‌پا زبان

واکاوی مفهوم شعر در دیوان مسعود سعد

نوشته‌ی عرفان پاپری دیانت

—

مسعود سعد سلمان نمونه‌ی تام و تمامی از تیپ شخصیتی «شاعر» در جهان کهن است. در دیوان او نه رد تاریخ را می‌گیریم، نه دنبال مباحث عرفانی و فلسفی می‌گردیم و نه در پی ترسیم سیمای فکری اندیشه‌ای خاص هستیم. (کما این که در دیوان ناصر خسرو چنین است.) مسعود سعد بیش و پیش از هر چیز شاعر است. جز شعر نگفته و هر چه را که گفته از صافی شعر گذرانده. بیت زیر تصویر دقیقی از شخصیت مسعود سعد به ما می‌نمایاند و به نوعی می‌توان آن را خودنگاری (self portrait) شاعر دانست:

آن تن که سرشته از روانی ست من ام

آن کو که سراپای زبانی ست من ام

در این یادداشتِ کوتاه می‌کوشیم تا با بهره‌گیری از سروده‌های مسعودِ سعد، نگاهِ او را مفهومِ شعر و مسائلِ مربوط به آن تبیین و تحلیل کنیم.

۱. ترسیمِ مختصاتِ چند واژه

در کارِ مسعودِ سعد، میانِ دو واژه‌ی «شعر» و «نظم» تمایزِ بنیادینی که ما امروزه به آن قائل‌ایم وجود ندارد. او این دو واژه را در معنایی تقریباً نزدیک به هم به کار می‌برد.

شعر گویم همی و انده دل

خاطرم جز به شعر نگسارد

این جهان را به نظم شاخ زند

هرچه در باغ طبع من کارد

می‌بینیم که در این دو بیت، «شعر» و «نظم» هر دو بر مدلولی یکسان دلالت می‌کنند.

اما با این حال با نگاهی جزئی‌تر در درمی‌یابیم که اگرچه این دو واژه با هم تمایزی بنیادین ندارند اما در ترادف هم نیز به کار نرفته‌اند.

«شعر» نزد مسعود سعد به نسبت نظم معنایی عام‌تر و کلی‌تر دارد و «نظم» گونه‌ای از کلام است که در برابر نثر قرار می‌گیرد.

بادم به نظم و نثر و نه نمام

مشکام به خلق و جود و نه غمازم

می‌بینیم که مسعود سعد از واژه‌ی «نظم» استفاده کرده. حال آن‌که می‌توانست بگوید «بادم به شعر و نثر». و می‌دانیم که جهان‌بینی هر هنرمند را همین گزینش‌های او در آستانه‌ی انتخاب پدید می‌آورند.

مسعود سعد در جای دیگر نوشته‌است:

اشعار من آن است که در صنعتِ نظم‌اش

نی لفظ معار است نه معنی‌ش مشنا

ضمیر «اش» در مصراع اول به واژه‌ی «اشعار» برمی‌گردد. و اگر جای ضمیر را با مرجع‌اش عوض کنیم، ترکیب «صنعتِ

نظم اشعار» به دست می‌آید. و از آن‌جا که يك کلمه به عنوانِ مضاف‌الیه خودش به کار نمی‌رود، (مگر در مواردِ خاص و آشنایی زدوده مانندِ ترکیبِ عقلِ عقل یا جانِ جان^۱) می‌توان گفت که نظم با شعر مترادف نیست. نظم يك ویژگی است از ویژگی‌های شعر. نظم، صنعت یا مجموعه‌ای از تکنیک‌هاست که بر زبان اعمال می‌شود و زبان را تا حدِ شعر برمی‌کشد.

پس نظم همان شعر نیست بلکه ابزاری است برای پدید آوردنِ شعر. و اگر برخی جاها در ترادفِ با شعر به کار رفته حاصلِ مجاز است.

به این نمونه‌ها توجه کنید:

بر نظم و نثر و فضل تویی شاعر و سوار

خوش طبع و خوش نوایی و خوش لفظ چون شکر

—

در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد؟

در نظم و نثر کی ست چو تو شاعر و دبیر؟

^۱ آن سو مرو این سو بیا ای گلبنِ خندانِ من / ای عقلِ عقلِ عقلِ من ای جانِ جانِ جانِ من (مولوی)

می‌بینیم که در ذهنِ مسعودِ سعد، رابطه‌ی شاعر با نظم مانندِ
رابطه‌ی دبیر با نثر است.

□

از ۷۷ مرتبه‌ای که واژه‌ی نظم در دیوانِ مسعودِ سعد به کار
رفته، ۳۵ بار در عطف به نثر یا در کنارِ آن آمده.^۲
به چند نمونه از این همراهی اشاره می‌شود:

کس چو من گوهری به نظم نسفت

کس چو من حلّه‌ای ز نثر نبافت

—

بزم او را حسن و زیبِ نظم و نثرم هر زمان

حسن و زیبِ لعبتانی مانی و آذر گرفت

مدح او گفتم به نظم و شکر او کردم به نثر

^۲ در این شمارش تنها «نظم» به معنی سخن منظوم مد نظر بوده. بر برخی جاها مسعودِ سعد واژه‌ی نظم را به معنی نظم و ترتیب و نظام‌مندی به کار برده که طبیعتاً شمرده نشده‌اند. مانند:

«گه ز الماسی او چو عقدِ گهر/نظم دولت همه به سامان باد» یا «دهد هر علم را نظمی
که هرکس / بود از علم نوعی را خریدار»

مغز و کام‌ام بوی مشک و لذتِ شکر گرفت

—

بگرید چشمِ نظم او بنالد حقِ نثرِ او
از آن بی منفعت فرزند و زان نامهربان مادر

—

چو نثرِ او نبود نثرِ پرمعانی
چو نظم او نبود نظم روح‌پرور

—

گر همی باطل‌ام کنی شاید
ده يكِ آن به نظم و نثر بیار

—

رهی نثرِ شاید هزار چون جاحظ^۳
غلامِ نظم تو زبید هزار چون اخطل^۴

^۳ از ادبای عرب در سده‌ی سوم. «الحيوان» و «البيان و التبيين» از آثار او هستند.

^۴ شاعری مسیحی و عرب‌زبان که در عصرِ اموی می‌زیسته.

□

اما منظور از نظم دقیقاً چیست؟ و تمایز آن با «نثر» در کجاست؟

در اکثر بیت‌هایی که دوگانه‌ی نظم/نثر در آن‌ها به کار رفته، نظم و نثر دوگونه از کلام‌اند و هیچ‌یک بر دیگری برتری ندارد. اما مسعود سعد در یک بیت به برتری نظم بر نثر اشاره می‌کند:

عقل را هرچه در منظوم است

زیر پای ثنانش منشور است

و این اندیشه در میان قدما اندیشه‌ای رایج بوده است. چنان‌که عنصرالمعالی در قابوس‌نامه می‌گوید:

«و سخنی را که در نثر نگویند تو اندر نظم مگوی که نثر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آن چیز که رعیت را نشاید پادشاه را هم نشاید.»^۵

اما برای آن‌که بدانیم منظور از «نظم» دقیقاً چیست، ابتدا باید در واژه‌ی «سخن» تأمل کنیم.

^۵ قابوس‌نامه، تصحیح غلام‌حسین یوسفی، صفحه‌ی ۱۹۰

در دیوانِ مسعودِ سعدی، واژه‌ی سخن در دو معنی به کار رفته است.

اصلِ سخن شده‌ست کمال‌اش

واندر کمال‌اش ایچ سخن نیست

مقصودِ ما در این نوشته «سخن» مصراع اول است.

می‌توان گفت که «سخن» همان مفهومی است که در زبان‌شناسی به آن «زبانِ معیار» می‌گویند و در مقابلِ آن «زبانِ ادبی» قرار می‌گیرد که گونه‌ای از آن نظم است.^۶

دو واژه‌ی سخن و نظم به دو کاربردِ متفاوتِ زبان اشاره می‌کنند. سخن گونه‌ای از زبان است که برای ایجادِ ارتباط به کار می‌رود. و نظم، برعکسِ آن، به منظورِ ایجادِ لذتِ ادبی، ارتباط را مختل می‌کند یا به تعویق می‌اندازد. سخن توسطِ

^۶ «صورت‌گرایان دو فرایندِ زبانی را از یکدیگر بازمی‌شناختند و بر این دو فرایند نام‌های خودکاری و برجسته‌سازی نهاده بودند. به اعتقادِ هاورانک، فرایندِ خودکاریِ زبان در اصل به کارگیریِ عناصرِ زبان است، به گونه‌ای که به قصدِ بیانِ موضوعی به کار رود، بدونِ آن‌که شیوه‌ی بیانِ جلبِ نظر کند و موردِ توجهِ اصلی قرار گیرد؛ ولی برجسته‌سازی به کارگیریِ عناصرِ زبان است، به گونه‌ای که شیوه‌ی بیانِ جلبِ نظر کند، غیرِ متعارف باشد و در مقابلِ فرایندِ خودکاریِ زبان، غیرِ خودکاری باشد.»

از زبان‌شناسی به ادبیات، کورش صفوی، ج ۱، ص ۳۹

انبوه مردم مصرف می‌شود و نظم به دست يك نفر، یعنی شاعر، پدید می‌آید. سخن همان زبان است در شکل خام و طبیعی خود. شاعر با آراستن و پیراستن سخن، آن را برمی‌کشد و به نظم تبدیل می‌کند.

کوروش صفوی در کتاب «از زبان‌شناسی به ادبیات»، در تعریف نظم می‌گوید که نظم نتیجه‌ی قاعده‌افزایی است بر زبان معیار.

در تأیید این ایده می‌بینیم که مسعود سعد بارها در دیوان خود لفظ «نظم کردن» را به کار برده است. به کارگیری مصدر «کردن» برای واژه‌ی نظم معلوم می‌کند که خلق نظم امری خودآگاه و فعّالانه‌ست؛ نه ناخودآگاه و منفعلانه. خلق نظم نتیجه‌ی کار تکنیک‌ها و صناعاتی است که شاعر بر زبان معیار (سخن) اعمال می‌کند. بیت‌های زیر این بحث را روشن تر می‌کنند:

ز حسبِ حالِ چو زهرِ تو زهره‌ام خون شد

که نظم کرده‌ای آن را به گفته‌ی چو شکر

همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم

کدام بندم که در مدح تو بود اول

سخن فرستم از اوصافِ تو همی منشور
به مجلسِ تو رسانم چو نظم کردم من

—

نباشتن ز گفتن مهم تر شناس
به گاهِ نباشتن به جا آر هوش

—

نه چو من هست يك ثناگستر
نه چو من هست يك سخن پیرای

—

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
به اوستاد لبیبی که سیدالشعراست
«بر این طریق بنا کردم این قصیده که گفت
سخن که نظم کنند آن درست باید و راست»

البته نباید گمان کرد که منظور از نظم همان سخنِ موزون
است. وزن تنها یکی از تکنیک‌های نظم‌ساز است. و در کنار
وزن برای منظوم کردن سخن از تکنیک‌های قاعده‌افزای

بسیاری استفاده می‌شود مانند هم آوایی، تکرار، موازنه، قافیه و... مسعود سعد در بیتی به این تمایز اشاره می‌کند:

سخن به وزن درست آید و به نظم قوی

چو باشدش هنرِ مردِ پرخرد معیار

□

یکی دیگر از دوگانه‌های زبانی در دیوان مسعود سعد، دوگانه‌ی لفظ/معنی است. لفظ رویه‌ی کلام است و معنی درونه‌ی آن. دوگانه‌ی لفظ/معنی در دیوان مسعود سعد معادل همان مفهومی است که در نقد ادبی معاصر به آن فرم و محتوا می‌گویند.

طبع خود را به لفظ و معنی بر

تازه چون نوبهار باید کرد

—

که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو

به دست طبع برون آیدی تمام عمل

—

گر این قصیده نیامد چنان که در خور بود
ز آن که هست اش معنی رکیک و لفظ ابتر
مرا به فضلِ تو معذور دار کین سر و تن
ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

در جهان بینی مسعودِ سعد، معنی در مقایسه با لفظ معنی عام تری
دارد. لفظ و معنی لزوماً هم‌تا و هم‌پای هم نیستند. لفظ بر آید
معنی ست.

ز معنی همی آن فراز آمدم
که لفظ اش نگنجد همی در دهان

تا دل‌ات شد بحرِ معنی لفظِ تو در و گهر
خوار شد پیشِ دل و دست‌ات همه زر و درم

در مصراع دوم بیتِ اول، ضمیرِ «اش» به واژه‌ی «معنی»
برمی‌گردد. با استفاده از همان الگویی که برای تبیینِ
دوگانه‌ی شعر و نظم به کار بردیم، در این جا نیز می‌توان

جای ضمیر را با مرجع‌اش عوض کرد: «که لفظ [آن] معنی نگنجد همی در دهان.» پس لفظ چیزی ست متعلق به معنی، حاصل معنی و برآمده از آن. شکل بیرونی اثر را درون‌هی بی شکل آن می‌سازد. تمثیل به کار رفته در بیت دوم این ایده را تأیید می‌کند. در این تمثیل، معنی بحری ست محیط بر لفظ. لفظ به دُر تشبیه شده. دُر در دریا شکل می‌گیرد و از آن برمی‌آید.

به طور کلی و بر اساس عباراتی که مسعود سعد درباره‌ی خودش و شعرش به کار می‌برد، می‌توان گفت که او معنی را بر لفظ برتری می‌دهد و مزیت شعر خود را حاصل خلاقیت در درون‌هی زبان (معنی) می‌داند. در فصل پنجم به این موضوع بیشتر پرداخته خواهد شد.

۲. فضلِ نهان

بر خلافِ برخی شاعران (مانندِ انوری و ناصرِ خسرو) که شعر را مایه‌ی عارِ خود دانسته و به جای شعر به دانشِ خود در دیگر علوم مباحث کرده‌اند، مسعودِ سعدِ شعر را مایه‌ی فخرِ خود می‌داند و فضلِ خود را بدان می‌نمایاند. مسعودِ سعد در گوشه‌گوشه‌ی دیوان‌اش به این نکته اشاره کرده که هدفِ او از شاعری برخلافِ بسیاری از شاعران نه کسبِ مواهبِ مادی بلکه «جستنِ نامِ نیک» است. در جهان‌بینیِ مسعودِ سعد، یکی از کاربردهای شعر نمایشِ فضل است.

آزاده را که جوید نامِ نکو به شعر

چون بندگان ز خلق نباید ستند بها

—

گرچه پیوسته شعر گویم من

عادتِ من نه عادتِ شعراست

نه طمع کرده‌ام ز کیسه‌ی کس

نه تقاضاست شعرِ من نه هجاست

خدای داند کز شعر نام جویم و بس
و گرنه جز به شهادت زبان نگردانم

و چنان که سنّتِ شاعرانِ قدیم است، به شعرِ خود فخر
می‌فروشد و در شاعری از همتایانِ خود اظهارِ برتری می‌کند.

من شاهام و شاعرانِ سوارانِ من اند
پس چون که همه ز دوست‌دارانِ من اند
هرچند به بابِ شعرِ یارانِ من اند
واللهُ واللهُ که نیم‌کارانِ من اند

دانم همی که دانی در فضلِ دستِ من
واندر سخنِ شناخته‌ای اقتدارِ من

از راستی چو تیر بود بیت‌ام
دشمن کشم از آن چو بیندازم

زان شعر کیچِ خامه نپردازد
کان را به یک نشست نپردازم

□

در اسرارالتوحید بیتی نقل شده از عماره:

اندر غزلِ خویش نهران خواهم گشتن
تا بوسه دهم بر لبِ تو چونش بخوانی

این مضمون، یعنی پنهان شدن در شعر، در دیوانِ مسعودِ سعد نیز بارها به کار رفته، البته در بافتی غیر عاشقانه و به منظور نمایشِ فضل. شاعر خود را در رموزاتِ شعرش تعبیه می‌کند و انتظارِ خواننده‌ی رمز آگاه می‌نشیند تا طلسم شعر را بگشاید و او را پیدا کند. پیش‌تر گفتیم که نظم سخن را از حالتِ معیارِ خود خارج می‌کند و با بهره‌گیری از صناعاتِ ادبی، در کاربردِ اولیه‌ی کلام که ایجادِ ارتباط است، گره می‌افکند. پس سخن دیرباب می‌شود و کم‌مخاطب. شاعر گوهرِ ذهنِ خود را در صدفِ نظم پنهان می‌کند و به قولِ حافظ صاحب‌نظری می‌جوید.

این بیت‌ها را از دیوانِ مسعودِ سعد بخوانیم:

شگفت نیست اگر شعرِ من نمی دانند
که طبع ایشان پست است و طبع من والاست
به نزد خصمان گر فضلِ من نهان باشد
زیان ندارد نزدیکِ عاقلان پیدا است

—

چنان که بیضه‌ی عنبر به بوی دریابند
مرا بدانند آن‌ها که شعرِ من دانند

—

وز من اثری نیست جز این لفظ که گویند
کین شعر بخوانید که این شعرِ فلان است

۳. ریشه‌های شعر

مسعودِ سعد در یکی از بیت‌های خود تصویری دقیق از فرایندِ خلقِ شعر به دست می‌دهد.

ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده

میانِ مادر و فرزند مانده طبع من مضطر

گیتی مادر است، شعر فرزند و طبع رشته‌ای که این دو را به هم پیوند می‌زند. شاعر واسطِ شعر است و شعر را از غیب به جهانِ جسم (یعنی روی صفحه‌ی کاغذ) می‌کشاند. مسعودِ سعد از این رشته با لفظِ «طبع» یاد کرده است. طبع خود آگاهِ شاعر است. اگرچه شعر از جهانِ ناخود آگاه می‌آید اما این طبع خود آگاهِ تربیت‌شده‌ی شاعر است که با تیزبینیِ خود آن را کشف کرده و با مهارتی که در بهره‌گیری از تکنیک‌ها و صناعاتِ زبانی دارد، به آن شکل می‌دهد.

اما در جهانِ بینیِ مسعودِ سعد، عواملِ برانگیزاننده‌ی طبع چه چیزهایی هستند؟ مسعودِ سعد در گوشه‌گوشه‌ی دیوانِ خود از دو مورد یاد می‌کند:

الف) دوستیِ ممدوح و دشمنیِ مخالفان

البته که ذکرِ مکررِ این مورد در دیوانِ مسعودِ سعد چندان
صادقانه نمی‌نماید اما به هر حال یکی از موتیف‌های ثابت در
قصیده‌های مدحیِ او همین ایده است که ممدوح
بر انگیزاننده‌ی طبعِ شاعر است و نام او به شعرِ شاعر ارزش و
اعتبار می‌بخشد.

ظلمتِ این شعرِ رای روشنِ تو نور کرد
هر کجا آثارِ نور آید شود روشنِ ظلام

—

کرد گفتارِ من به دولتِ تو
آب و خون مغز و دیده‌ی شعرا

—

پس چون که سرافکننده و رنجور بمانده‌ست
هر شاخ که از میوه و گل گشت گران‌بار
این شعر من از رغمِ عدو گفتم ازیرا
تا باد نیفتد نفتد میوه ز اشجار

اگر نبودی در گوشِ طبع و خاطرِ من
شکوهِ فضلِ تو هنگامِ نظم لا تعجل
ز بس قوافیِ جزل و ز بس معانیِ بکر
که گاهِ نظم شود گردِ طبع من مجمل
همی ندانم تا چون دهن سخن را نظم
کدام بندم در مدح تو به کار اول

ب) اندوه

اما عاملِ دیگری که مسعودِ سعدِ آن را باعثِ جوشیدنِ طبع
می‌داند، رنج و اندوه است. شعر از تن می‌کاهد و به جان
می‌افزاید. هرچه اندوه عمیق‌تر باشد، شعر نیز سوزنده‌تر
خواهد بود. در فصلِ چهار در این باره بیشتر بحث خواهد
شد.

جاه‌ام چو بکاهد خرد فزاید

کارم چو ببندد سخن گشاید

سخنِ من از آن بود سوزان
کاتشِ دل همی ضمیر شود

—

در سخن این مایه به هم کرد و بس
این تنِ بس سست و دلِ بس فگار

—

گرچه در دل خلیده اندوهی ست
ورچه بر تن دریده خلقانی ست
نه چو من عقل را سخن سنجی ست
نه چو من نظم را سخن دانی ست

—

هنرهای طبعی پدیدار شد
تنام از این انده و آذرنگ
ز زخم و تراشیدن آید پدید
بلی گوهرِ تیغ و نقشِ خدنگ

ورچه تن ام به ضعف شد از رنج هر زمان

آید همی قوی ترم این شعر با کمال

۴. معالِجِ جان

مسعودِ سعد يك شاعرِ تمام‌عیار است. با شعر و در شعر زندگی کرده و جز شعر دست‌آویزی نداشته. در دیوانِ مسعودِ سعد می‌بینیم که شعر هم نتیجه‌ی اندوه است، هم باعثِ اندوه است و هم درمانِ اندوه. درباره‌ی موردِ اول، در فصلِ پیش گفتیم که در نگاهِ مسعودِ سعد، اندوه عاملِ برانگیختنِ طبع و خلقِ شعر است. اما درباره‌ی دو موردِ دیگر...

الف) شعر به مثابه امری درمانگرانه

یکی از ایده‌های بکری که در دیوانِ مسعودِ سعد به چشم می‌خورد همین نگاهِ خاصِ او به شعر است به مثابه امری درمانگر. نظم همان‌طور که پیش‌تر به آن اشاره شد، ایجادِ پیوستگی‌ست در زبان. ذهن نیز چیزی جز زبان نیست. پس در نتیجه کلام منظوم و ساختارمند همان‌طور که زبان را از پریشانی به پیوست می‌رساند، ذهن را هم از آشفتگی و از هم‌گسیختگی می‌رهاند و مجموع می‌کند.

ردِ این نظریه، یعنی هنردرمانی، را در ایده‌ی ارسطو در بابِ «کاتارسیس» باید پی گرفت:

«درباره‌ی تأثیر اخلاقی شعر هم ارسطو رأیِ مبالغه‌آمیز افلاطون را محتاج به اصلاح و تعدیل می‌یابد. از جمله در مورد تراژدی، بر خلاف آن‌چه افلاطون از عیوب اخلاقی ناشی از آن می‌گوید، وی فقط خاطر نشان می‌کند که تراژدی با تصویر و القاء ترس و شفقت روح را تزکیه می‌کند و آن را صاف و آرام می‌نماید. این تلقی ارسطو از تراژدی قدرت تعمق او را در احوال انسانی و در میزان تأثیر شعر نشان می‌دهد.

مسئله این است که ارسطو با طرح این نظر-نظریه‌ی کاتارسیس- می‌خواهد مخالفت شدیدی را که استادش، افلاطون، در مورد شعر و تأثیر اخلاقی آن دارد تعدیل کند. از این رو می‌بایست توقع داشت که تأثیر شعر را تصفیه‌ی انسان بدانند. در واقع ترس و شفقت چیزیست که افلاطون شعر را به خاطر نقشی که در القاء و ایجاد آن احوال در نفوس انسانی دارد، مستحق طعن و نقد می‌داند و عجب نیست که ارسطو بخواهد نشان دهد که همان دو حال (ترس و شفقت) روح انسان را تزکیه می‌کند.»^۷

^۷ ارسطو و فن شعر، عبدالحسین زرین کوب، صفحات ۱۰۵ و ۱۰۶

مولوی نیز در مثنوی به همین کاربرد شعر اشاره می‌کند:

زان حدیثِ تلخ می‌گویم تو را

تا ز تلخی‌ها فروشویم تو را

ز آبِ سرد انگورِ افسرده رهد

سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی

پس ز تلخی‌ها همه بیرون شوی^۸

گذشته از بحثِ کاتارسیس، مسعود سعد به یکی دیگر از
خواصِ درمانگرانه‌ی شعر اشاره می‌کند و آن شکستِ زمان
است در زبان:

در شعر مرا نیک و بدِ چرخ یکی ست

گو خواه بگرد بر من و خواه بایست

اندوه و رنج انسان نتیجه‌ی زمانمندی ست و در شعر زمان
می‌شکند. شاعر از وضعیتِ درزمانی بیرون می‌آید و برزمان
می‌شود. چنان که حافظ گفته: «طی زمان ببین و مکان در سلوکِ

^۸ دفتر سوم، بیت ۴۱۹۳ تا ۴۱۹۵

شعر» و در نتیجه‌ی این سلوك، ذهن از زمان پیش می‌افتد و نيك و بدِ چرخ برای او یکی می‌شود.
این بیت‌ها را از دیوانِ مسعودِ سعدِ بخوانیم:

گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوندِ عمرِ من نشدی نظمِ جان‌فزای

—

عمر چون نامه‌ای ست از بد و نيك
نام مردم بر او چو عنوانی ست
تا نگویی چو شعر بر خوانم
کین چه بسیارگوی کشخانی ست
کرده‌لم نظم را معالج جان
ز آن که از درد دل چو نالانی ست
کز همه حاصلی مرا نظمی ست
وز همه آلتی مرا جانی ست

ب) شعر، هلاکت گاهِ شاعر

شاعرِ معاصرِ ما، سیدعلی موسوی گرمارودی، در اخوانیه‌اش
به مرحوم اخوان ثالث نوشته است:

ای کاش نبودی دلِ من شیفته‌ی شعر

مردم همه از شیفتگی یافت زیان را

آن‌چه در سطرهای پیشین نوشتیم تنها يكِ روی جهان‌بینیِ
مسعودِ سعد بود. مسعودِ سعد در سوییهِ دیگرِ شیفتگی‌اش به
شعر، زیانِ خود را و بلایِ خود را هم از آن می‌بیند. همان‌طور
که گاهی به شعر چنگ می‌اندازد، گاهی هم از آن دست
می‌کشد و دل می‌برد. اگر بیت‌هایی را که در فصلِ پیش نقل
کردیم، سوییهِ بسط‌آمیزِ نگاهِ مسعودِ سعد بدانیم، در پشتِ
آن سوییهِ مقبوضِ دیگری هم هست. در دیوانِ مسعودِ سعد
«شعر» درمان است. اما بلا هم هرچه هست از اوست.

کار از سخن است ناروان تا کی

دل در سخنانِ ناروان بندم

—

این چرخ به کام من نمی‌گردد

بر خیره سخن همی چه گردانم

—

نه چو من بود يك ثنا گستر

نه چو من هست يك سخن پیرای

نه از این پس نبود خواهم نه

نه چنین ژاژخای خام درای

برگرفتم دل از وسیلتِ شعر

تا نگوید کسی که ژاژمخای

توبه کردم ز شعر از آن که ز شعر

بدم آید همی به هر دو سرای

—

چه سود از این سخنِ چون نگار و شعرِ چو دُر

چو ما به محنت گشتیم هردو زیر و زبر

—

بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود

که نیک شعر و قوی خاطر و سخن دانایم

۵. بدعت

در انتهای فصل يك، گفتیم که مسعود سعد معنی را کلی‌تر از لفظ و لفظ را برآمده از معنی می‌داند. از اشاراتِ پراکنده‌ای که او در خلالِ بیت‌های اش کرده و علاوه بر آن از فضای حاکم بر کلیتِ دیوان‌اش معلوم می‌شود که مسعود سعد بیش از ظرافت‌های لفظی، برتریِ شعرِ خود را حاصلِ خلاقیت‌اش در مضمون‌پردازی می‌داند.

به چند مورد از این اشاره‌ها توجه کنیم:

گرچه در شعر تیز دیدار است

از من افزون نباشدش دیدار

—

هرگاه که بکر معنی ای یابم

زود از مدحت بر او نشان بندم

—

خجسته نام‌اش بر شعرهای نادر من

چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست

یکی از رسالت‌های شاعر گسترش دادنِ مرزهای زبان است. درگذشتن و فراتر رفتن از حیطة و حدودِ پیشینیان، روشن کردنِ گستره‌های تاریکِ زبان و به قولِ مرحوم بیژن الهی افزودنِ موسمی به شعر^۹.

شعر برای مسعودِ سعد تنها تسلط بر صناعات و مضامین پذیرفته‌ی گذشتگان نیست؛ بلکه کشفِ گستره‌های جدید (چه در ساحتِ لفظ و چه در ساحتِ معنا) پذیراندنِ آنهاست. او زبان را تنها به کار نمی‌گیرد، بلکه بر آن می‌افزاید. او در خلالِ بیت‌های خود به این موضوع که توانسته مرزهای تثبیت‌شده‌ی شعر را گسترش دهد اشاره می‌کند.

تا نسبت کرد اخوتِ شعر به من

می فخر کند ابوتِ شعر به من

بفزود چو کوه قوتِ شعر به من

شد ختم دگر نبوتِ شعر به من

—

^۹ جوانی‌ها، صفحه‌ی ۱۱۹

در زمانه ز گفت‌های من است
شعر هامون‌نورد و کوه‌گذار

—

ور ز من شد گشاده گنج سخن
بند بر پای من چرا باشد

□

یکی دیگر از برتری‌هایی که مسعود سعد برای شعر خود قائل است، پرهیز از تکرار و تازه‌بودن الفاظ و مضامین است. او با زبان تمثیل، طوطی را (به عنوان نماد تقلید) در برابر بلبل (نماد خلاقیت) قرار می‌دهد و در شکایت از قدرشناسی زمانه می‌سراید:

دست بر زخم من فلك نگشاد
تا در این سمج بی درم نه بیافت
کس چو من گوهری ز نظم نسفت
کس چو من حله‌ای ز نثر نبافت

از چنین کارهای بی ترتیب
دلِ من خون شد و سرم بشکافت
سخنِ خوب و نغز طوطی گفت
خلعتِ و طوقِ مشکِ فاخته یافت
و در بیتِ پایانیِ قصیده‌ای با ردیفِ «آتش و آب» می‌گوید:
به شعر لفظ مکرر نگردددم لیکن
ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب
و در جاهای دیگر:

من آن کس‌ام که گه نظم هیچ گوینده
به لفظ و معنی چون من ندارد استقلال

—

اشعارِ من آن است که در صنعتِ نظم‌اش
نه لفظ معار است نه معنی‌ش مثنی

—

شاعرانِ بی‌نوا خوانند شعرِ با نوا
وز نواى شعرشان افزون نمی‌گردد نوا

طوطی‌اند و گفت نتوانند جز آموخته
عندلیب‌ام من که هر ساعت دگر سازم نوا
اندر آن معنی که گویم بدهم انصافِ سخن
پادشاه‌ام بر سخن ظالم نشاید پادشا

این نوشته را با نقلِ چند بیت از دیوانِ مسعودِ سعدی، که نمایشِ
کاملی از سبک و جهان‌بینیِ شعریِ او هستند، به انتها
می‌رسانیم.

به مجلسِ تو ثنای من آن چنان باید
که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
عزیر بودی نزدِ تو این معانیِ بکر
اگر نبودی این لفظ‌های مستعمل
به مصطلح همه الفاظِ آن بدل کنمی
اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
در آن همی نگرم کافریدگارِ جهان
بداشت صورت برجای و روح کرد بدل